

شرایط اجتماعی و تاریخی ظهور رمان تاریخی

نوشته گئورگ لوکاچ

ترجمه مجید مددی

رمان تاریخی در آغاز قرن نوزده و تقریباً همزمان با افول ناپلئون پدید آمد (انتشار وی وِزلی *Waverley* اثر اسکات در ۱۸۱۴). البته می‌توان به رمانهایی با مضامین تاریخی هم اشاره کرد که در قرنهای هفده و هجده نوشته شده‌اند، و اگر کسی بخواهد می‌تواند اقتباسها و نقل قولهای قرون وسطایی از تاریخ کلاسیک یا اسطوره‌ها را نیز به عنوان «پیشگامان» رمان تاریخی قلمداد کند و یا حتی پیشتر رفته، آثاری را هم که در چین و هند پدید آمده‌اند در این مقوله جای دهد. با وجود این، در اینجا نمی‌توان روزنی یافت تا بر این پدیده، یعنی رمان تاریخی، پرتوی بیفکند. آثار معروف به رمانهای تاریخی قرن هفده (اسکودری^۱، کالپراند^۲ و غیره) را تنها از نظر گزینش صرفاً ظاهری موضوع و پوشش ساختگی ظاهر می‌توان تاریخی خواند. نه تنها روانشناسی شخصیتها، بلکه شیوه‌های تجسم‌یافته در این آثار همانهایی هستند که متعلق به روزگار خود نویسنده‌اند. در مشهورترین «رمان تاریخی» قرن هجده، یعنی *قصر آترانتو*^۳، اثر وال پُل^۴، تاریخ نیز به همان‌گونه صرفاً به مثابه پوششی ساختگی در نظر گرفته می‌شود: یعنی شگفتیها و عجایب و غرایب «محیط» است که از اهمیت برخوردار است، نه تصوّر هنرمندانه و وفادارانه از یک دوره مشخص تاریخی. آنچه به اصطلاح رمان تاریخی پیش از والتر اسکات فاقد بود، دقیقاً و به‌طور اخص، [جنبه] تاریخی آن بود، یعنی استخراج و اقتباس فردیت شخصیتهای رمان از ورای ویژگیهای تاریخی دوره آنها. بوی لیو^۵ منتقد بزرگی که رمانهای تاریخی معاصران خود را با شکاکیت چشمگیری به داوری نشسته است، تنها بر این اصرار دارد که شخصیتهای رمان باید فقط از لحاظ روانشناختی و اجتماعی حقیقی باشند و خواستار آن است که در رمان، فی‌المثل،

شیوه عشق‌ورزی یک حکمران متفاوت از رفتار چوپان نشان داده شود و غیره. موضوع حقیقت تاریخی در بازتاب هنری واقعیت هنوز در آن سوی افق قرار دارد.

به هر حال، حتی یک رمان رئالیستی اجتماعی بزرگ و با اهمیت قرن هجده، که در به تصویر کشیدن خلیات و روانشناسی دوره معاصر خود در دنیای ادبیات به دستاوردی انقلابی در رسیدن به واقعیت نایل آمده است، علاقه‌مند آن نیست که شخصیت‌هایش را به مثابه آدمهایی که متعلق به دوره مشخصی هستند نشان دهد. در این‌گونه رمانها، جهان معاصر به شیوه غیر معمول و نامتعارفی انعطاف‌پذیر و نسبت به زندگی حقیقی ترسیم شده است و ساده‌لوحانه پذیرفته می‌شود که چیزی مفروض و مسلم است؛ اما اینکه چگونه و چطور تکامل یافته است، دیگر مسأله‌ای برای نویسنده نیست. این برخورد انتزاعی و آهنگین در به تصویر کشیدن دوره تاریخی در ترسیم و تجسم مکان تاریخی نیز اثر می‌گذارد. از این‌روست که لوساژ^۶ می‌تواند تصویر بسیار واقعی و صادقانه از فرانسه روزگار خود را به اسپانیا انتقال دهد و از این بابت هم هیچ احساس ناراحتی و عدم رضایت نکند. به همین سان، سویفت، ولتر و حتی دیدرو رمانهای طنزآمیز خود را در «خلأ و لامکان» قرار می‌دهند و با وجود این به طرز صادقانه‌ای ویژگیهای اصلی و اساسی فرانسه و انگلستان معاصر را نیز منعکس می‌سازند. پس، این نویسندگان که خصوصیات برجسته و چشمگیر دنیای خود را با رئالیسمی چنین نافذ و شجاعانه فرارچنگ می‌آورند چرا نمی‌توانند کیفیات خاص عصر خود را از لحاظ تاریخی درک کنند؟

این گرایش بنیادین، به رغم این واقعیت که رئالیسم هنوز قادر به بیرون کشیدن ویژگیهای خاص دوران کنونی با توانایی هنری باز هم بیشتری است و آن را کماکان ادامه می‌دهد، اساساً تغییر نیافته و ثابت باقی مانده است. رمانهایی مانند مول فلاندرز^۷، تام جونز و غیره را در نظر بگیریم. این رمانها با تصویر کلی و واقعی از دوره کنونی رویدادهای مهمی از تاریخ معاصر را که با طالع خوش شخصیت‌های رمان نیز در پیوند است از اینجا و آنجا می‌گیرد و در خود جای می‌دهد. از این طریق، به‌ویژه در آثار اسموله^۸ و فیلدینگ، زمان و مکان عمل، تعیینی بسیار بیشتر از آنچه در دوره‌های گذشته رمان اجتماعی یا در آثار بسیار اخیر فرانسه متداول و معمول بود، می‌یابد. در واقع فیلدینگ تا حدودی از این تحول، این تعیین فزاینده رمان در فرارچنگ آوردن ویژگیهای تاریخی شخصیتها و رویدادها، آگاه بود. تعریف او از خودش به عنوان نویسنده، همان تعریف مورخ جامعه بورژوازی است.

روی هم رفته هنگام تحلیل سابقه رمان تاریخی، باید با افسانه رمانتیسیم ارتجاعی که وجود هرگونه مفهوم یا دریافتی را از تاریخ روشنگری انکار می‌کند و ابداع و اختراع مفهوم تاریخی را به مخالفان انقلاب فرانسه، کسانی مانند برک^۹، دو مایستر^{۱۰} و غیره منتسب می‌سازد، قطع پیوند

کرد. برای کاستن از اهمیت این افسانه کافی است تنها به دستاوردهای عظیم و شگفت‌آور تاریخی نویسندگانی چون مونتسکیو، ولتر و گیبون بیندیشیم.

به هر حال، آنچه برای ما مهم است، تعیین بخشیدن به ویژگی خاصی از این مفهوم تاریخی است؛ پیش و پس از انقلاب فرانسه برای آنکه به وضوح دریابیم آن شالوده اجتماعی و ایدئولوژیک که سبب پدید آمدن رمان تاریخی شد چه بود. در اینجا باید تأکید کرد که تاریخ‌نویسی دوره روشنگری در روند اصلی خود آماده‌سازی و زمینه‌ای ایدئولوژیک برای انقلاب فرانسه بود. ایجاد ساختارهای اغلب عالی تاریخی، با کشف بسیاری پیوندها و حقایق تازه، خدمتی بود برای نشان دادن ضرورت تغییر جامعه «غیرعقلانی» استبداد فئودالی؛ و درسهای تاریخ نیز اصولی فراهم می‌کرد تا به کمک آنها بتوان جامعه‌ای «عقلانی» و دولتی «عقلانی» به وجود آورد. به همین دلیل، دنیای کلاسیک کانون و نقطه اتکایی شد برای نظریه تاریخی و عمل دوره روشنگری. تعیین و نشان دادن علت‌های عظمت و افول دوره کلاسیک یکی از مهمترین مبانی نظری برای تغییر شکل جامعه در آینده است.

بالتر از همه، این موضوع درباره فرانسه صادق است؛ کشوری که رهبر معنوی ملل دیگر در دوره منازعه‌جویی روشنگری بود. وضع در انگلستان تا حدودی متفاوت است. از لحاظ اقتصادی، انگلستان قرن هجده در واقع خود را در قلب بزرگترین دگرگونیها می‌یابد، یعنی ایجاد پیش‌شرط و زمینه اقتصادی و اجتماعی برای انقلاب صنعتی. و از لحاظ سیاسی نیز انگلستان پیشاپیش کشوری فرائقلابی بود. بدین ترتیب جایی که موضوع از لحاظ نظری غلبه یافتن بر جامعه بورژوازی و آن را در معرض انتقاد قرار دادن و از کار درآوردن اصول اقتصاد سیاسی است، تاریخ در آنجا به نحو مشخصتری به مثابه تاریخ درک و دریافت می‌شود تا در فرانسه. اما آنجا که موضوع مربوط به استفاده آگاهانه و پایدار از چنین نظرات تاریخی مشخصی است، آنها موضعی فرعی و عارضی در [روند] تکامل به‌طور کلی اختیار می‌کنند. در واقع بانفوذترین نظریه پرداز اقتصادی اواخر قرن هجده، آدام اسمیت بود. [ولی] جیمز استوارت، کسی که مسأله اقتصاد سرمایه‌داری را به مراتب تاریخیت از او مطرح کرد، کسی که به بررسی فرآیند پرداخت که سرمایه توسط آن موجودیت یافت، به‌زودی از خاطره‌ها رفت و به دست فراموشی سپرده شد. مارکس تفاوت میان این دو اقتصاددان مهم را به این نحو توصیف می‌کند:

سهم استوارت در فرآیند سرمایه نشان دادن این واقعیت بود که چگونه فرآیند جدایی میان شرایط تولید، به عنوان کیفیت و ویژگی طبقات معینی، و نیروی کار به‌وقوع می‌پیوندد. او توجه زیادی به این فرآیند تولد سرمایه می‌کند - بی‌آنکه هنوز آن را مستقیماً به این شکل دریافته باشد [تأکید از لوکاج]، هرچند وی آن را به مثابه شرط صنعت در مقیاس کلان می‌بیند. [با وجود این] او این فرآیند را به‌ویژه

در کشاورزی مورد بررسی و تحقیق قرار می‌دهد، و به‌درستی صنایع تولیدی را به‌عنوان وابستهٔ این فرآیند مقدماتی تفکیک در کشاورزی عرضه می‌کند. [درحالی‌که] در آثار آدام اسمیت این فرآیند تفکیک به‌عنوان روندی تکمیل‌شده فرض می‌شود.

این ناآگاهی نسبت به اهمیت مفهوم تاریخی که پیش از این در عمل هم مشاهده می‌شد، یعنی عدم اطلاع از امکان تعمیم تاریخی در زمان حال که به راحتی به مدد غریزه قابل رؤیت است، موقعیتی را توصیف می‌کند که در آن، رمانهای بزرگ اجتماعی انگلستان جایگاهی [ویژه] در روند پیشرفت مسألهٔ مورد بررسی ما به خود اختصاص می‌دهند. این موضوع توجه نویسندگان را به اهمیت واقعی و محسوس (یعنی تاریخی) زمان و مکان، شرایط اجتماعی و غیره جلب می‌کند، و وسیلهٔ بیان رئالیستی و ادیبانه‌ای برای تجسم و تصویر این ویژگی فضایی-زمانی (یعنی تاریخی) مردم و شرایط و مقتضیات [زندگی] فراهم می‌آورد. اما این امر، همچنان‌که در اقتصاد استوارت می‌بینیم، حاصل غریزه‌ای رئالیستی بود و منجر به درک روشنی از تاریخ به‌عنوان فرآیند و شرط اولیهٔ وضعیت کنونی نشد.

تنها در واپسین مرحلهٔ روشنگری بود که موضوع بازتاب هنری دوره‌های گذشته به‌عنوان مسألهٔ اصلی و محوری ادبیات پدیدار شد و محل وقوع این رویداد آلمان بود. در ابتدا، لازم است این نکته را یادآور شویم که ایدئولوژی دورهٔ روشنگری آلمان دنبالهٔ همان رویداد در فرانسه و انگلستان است: بدین‌معنا که دستاوردهای عظیم وینکلمان^{۱۱} و لسینگ^{۱۲} اساساً انحرافی از روند کلی روشنگری نیست. لسینگ، کسی که دربارهٔ سهم مهم او در روشن کردن مسألهٔ درام تاریخی بعداً به‌طور مفصل بحث خواهیم کرد، پیوند نویسنده را با تاریخ کلاً در چارچوب و حال و هوای فلسفهٔ روشنگری تعریف می‌کند. او مدعی است که تاریخ بزرگ درام چیزی بیشتر از یک «مجموعه» اسامی نیست.

اما به زودی پس از لسینگ، مسألهٔ چسبندگی هنری تاریخ در عصر روشنگری (Sturm und Drang) به مثابهٔ امری آگاه و مستشعر پدیدار می‌شود. اثر گوته به نام گوتزفون برلینگن (Götz von Berlichingen) نه تنها خیر از به شکوفه نشستن درام تاریخی جدید می‌دهد، بلکه تأثیر مستقیم و نیرومندی نیز بر پیدایش رمان تاریخی در آثار والتر اسکات می‌گذارد. این رشد آگاهانهٔ تاریخگرایی که نخستین بیان نظری‌اش را در آثار هردر^{۱۳} می‌یابد، ریشه در موقعیت خاص آلمان دارد، یعنی در تفاوت میان عقب‌ماندگی اقتصادی و سیاسی آلمان و ایدئولوژی روشنگران آلمانی - کسانی که بر شانه‌های اسلاف انگلیسی و فرانسوی خود ایستاده بودند و انگاره‌های روشنگری را به سطح بالاتری ارتقا دادند. در نتیجه، نه تنها تضادهای

کلی و اساسی، که تمامیت ایدئولوژی روشنگری را دربر گرفته، در آلمان شدیدتر از فرانسه است، بلکه اختلاف مشخصی نیز میان این انگاره‌ها و واقعیت آلمانی هست که خود را با زور به صحنه کشانده، در برابر دید قرار می‌دهد.

در انگلستان و فرانسه، آماده‌سازی اقتصادی و سیاسی و ایدئولوژیک و تکمیل انقلاب بورژوازی و ایجاد و برقراری دولت ملی فرآیند یکسان و واحدی هستند. به طوری که در نگاهی به گذشته، هرچند میهن‌پرستی انقلابی بورژوازی نیرومند بوده و هرچند آثار مهمی به وجود آورده (چون آثار ولتر و هزیاد)، باز می‌توان دید که علاقه و دلبستگی عمده، ناگزیر نقد روشنگری امر «غیر معقول» است. در حالی که در آلمان چنین نیست. در اینجا، میهن‌پرستی انقلابی بر ضد تفرقه ملی و تجزیه و تلاشی بنیانهای اقتصادی و سیاسی کشوری که وسیله بیان فرهنگی و ایدئولوژیک خود را از فرانسه می‌گیرد، قد علم می‌کند. برای آنکه هر آنچه در دربارهای کوچک آلمانی در زمینه فرهنگ و به ویژه شبه‌فرهنگ یا فرهنگ دروغین تولید می‌شد، چیزی نبود جز تقلید برده‌واری از دربار فرانسه. بدین ترتیب دربارهای کوچک نه تنها مانعی سیاسی در راه وحدت آلمان بودند، بلکه سدی ایدئولوژیک به حساب می‌آمدند در برابر تکامل فرهنگی که از نیازهای زندگی طبقه متوسط آلمان نشأت می‌گرفت. [از این رو] شکل آلمانی روشنگری ضرورتاً درگیر جدالی تند و زننده با فرهنگ فرانسوی شد؛ و این نشان میهن‌پرستی انقلابی را، حتی آنجا که محتوی و مضمون ستیز ایدئولوژیک صرفاً تضادی میان مراحل متفاوتی در تکامل روشنگری بود، برای خود محفوظ نگاهداشت (برای نمونه مبارزه لسینگ بر ضد ولتر).

نتیجه محتوم این وضع، بازگشت به تاریخ آلمان است؛ به مفهوم بیداری و تجدید اندیشه‌ای درباره عظمت گذشته که موجب امید تازه و نیرومندی برای تولد دوباره [حس] ملی می‌شود. این نیاز لازمه مبارزه‌ای است برای عظمت ملی که علل تاریخی افول و تجزیه آلمان کشف و به شکلی هنری تصویر شود. در نتیجه، در آلمان که در این چند قرن گذشته چیزی جز موضوع تغییر و دگرگونیهای تاریخی مطرح نبوده است، هنر خیلی زودتر و بنیادینتر از دیگر کشورهای دنیای غرب که از لحاظ اقتصادی و سیاسی پیشرفته‌تر از آلمان هستند، تاریخی شده است.

این انقلاب فرانسه، جنگهای انقلابی و طلوع و افول ناپلئون بود که برای نخستین بار، آن هم در مقیاس اروپایی، تاریخ را به یک تجربه توده‌ای بدل کرد. در دهه‌های بین ۱۷۸۹ و ۱۸۱۴ هر یک از ملت‌های اروپا، انقلابها و تحولاتی را از سر گذراندند که هرگز در قرنهای گذشته تجربه نکرده بودند. و توالی سریع این تحولات به آنها خصلت کیفی متمایزی داد و ویژگی تاریخی آنها را به مراتب برجسته‌تر و چشمگیرتر از چیزی ساخت که می‌تواند موردی در نمونه‌های فردی و

مجزا باشد: نمونه‌ای که در آن توده‌ها دیگر نمی‌توانند خاطره و اثری از «رویداد طبیعی» داشته باشند. شخص تنها کافی است خاطرات هاینه را از دوره جوانی خود در بوش بزرگ (Bush le Grand) بخواند، جایی که به عنوان نمونه او به نحو زنده و روشنی نشان می‌دهد که چگونه دگرگونیهای سریع دولتها بر او به عنوان یک پسر بچه و نوجوان اثر می‌گذارد. اکنون اگر تجربیاتی نظیر آنچه گفته شد در پیوند با دانشی قرار گیرد که خیزشهای مشابهی در سراسر دنیا به وقوع پیوندد، نخست باید این احساس را که چنین چیزی به عنوان تاریخ هست به شدت تقویت کند، و دوم اینکه این چیز فرآیند پیوسته‌ای است از تغییر و دگرگونی که سرانجام روی زندگی هر فرد اثر می‌گذارد.

این تغییر از کمیت به کیفیت در تفاوت میان این جنگها نیز دیده می‌شود، یعنی همه جنگهایی که تاکنون به وقوع پیوسته است. جنگهایی که دولتهای خودکامه و استبدادی در دوره پیش انقلابی توسط ارتشهای کوچک حرفه‌ای برپا می‌کردند. این جنگها به گونه‌ای رهبری و هدایت می‌شد و با این هدف که ارتش را تا حد امکان از بقیه جمعیت کشور، تهیه و تدارک مهمات، ترس از فرار از خدمت و غیره، جداکنند. بی‌دلیل نبود که فردریک دوم، پادشاه پروس اعلام کرد: جنگ باید به شکلی درگیرد که مردم عادی متوجه آن نشوند. «حفظ صلح نخستین وظیفه شهروندان است» شعار جنگهای استبدادی بود.

این نگرش با یک ضربه انقلاب فرانسه دگرگون شد. جمهوری فرانسه در مبارزه دفاعی اش بر ضد ائتلاف شاهان مستبد مجبور به ایجاد ارتش خلقی شد. تفاوت کیفی میان ارتش مزدور و ارتش خلقی، دقیقاً در مسأله پیوند آنها با مردم نهفته است. اگر به جای سربازگیری یا اعمال فشار برای کشاندن گروه کوچکی از افراد بی‌طبقه به خدمت حرفه‌ای سربازی، ارتش خلقی به وجود آید، آن وقت است که محتوا و هدف جنگ نیز باید از طریق تبلیغات و به وسیله کار توضیحی به توده‌ها تفهیم و برای آنها روشن شود. و این خود نه تنها در فرانسه در جریان دفاع از انقلاب و سپس جنگهای تهاجمی اتفاق افتاد، بلکه دولتهای دیگر نیز اگر آنها به ایجاد ارتشهای خلقی مبادرت ورزیدند، مجبور به استفاده از همین وسیله شدند. (توجه کنید به نقشی که ادبیات و فلسفه آلمان در این تبلیغات پس از جنگ ینا بازی کرد.) چنین تبلیغات و آوازه‌گریها، به هر تقدیر، ممکن نیست خود را در چارچوب جنگی اختصاصی و فردی محصور کند؛ بلکه لازم است محتوای اجتماعی، پیش فرضهای تاریخی و شرایط مبارزه را برای پیوند زدن جنگ با کل زندگی و تمامی امکانات تکاملی ملت آشکار سازد. کافی است که به اهمیت دستاوردهای دفاع انقلابی در فرانسه و پیوند میان ایجاد ارتش خلقی و اصلاحات سیاسی و اجتماعی در آلمان و سایر کشورها اشاره کنیم.

امروزه حیات درونی ملت‌ها به نحوی با ارتش‌های مدرن خلقی در پیوند است که در گذشته در مورد ارتش‌های استبدادی چنین نبوده است. در فرانسه موانع دارایی و مالکیت میان نجیب‌زادگان، صاحب‌منصبان و سربازان عادی برداشته شده است؛ بدین معنا که امکان رسیدن به بالاترین مناصب و موقعیتها در ارتش برای همه مردم فراهم است و معروف است که این مانع مستقیماً در نتیجه انقلاب برداشته شد. و حتی در آن کشورهایی این موانع و سدها برداشته شد که هنوز مبارزه بر ضد انقلاب در آنها ادامه داشت. تنها با نگاهی به آثار گنایزه نثو (Gneisenau) می‌توان دریافت که چگونه این اصلاحات در پیوند با وضع تاریخی جدیدی است که به وسیله انقلاب فرانسه به وجود آمده است. به علاوه، جنگ به ناگزیر جدایی پیشین ارتش از مردم را از میان برده است. زیرا حفظ و نگهداری ارتش خلقی بر پایه انضباط سربازخانه‌ای (depot) دیگر به هیچ وجه امکان‌پذیر نیست. چون که آنها برای حفظ خود و نیاز به سربازگیری به ناگزیر باید در تماس دائم و مستقیم با مردم کشوری باشند که جنگ در آن جریان دارد. البته، این تماس بسیار اوقات عبارت است از چپاول و غارت، ولی نه همیشه. و نباید فراموش کرد که جنگهای انقلابی، و تا حدی جنگهای ناپلئون از نوع جنگهای تبلیغاتی آگاهانه بود.

سرانجام، افزایش کمی بیش از حد جنگها که از لحاظ کیفی نیز نقش جدیدی به وجود آورد، به نحو حیرت‌آوری موجب بازترشدن افق و عصر فرهنگی [مفتاوتی] شد. درحالی‌که جنگهایی که توسط ارتش‌های مزدور حکومت‌های مطلقه برپا می‌شد، اغلب عبارت بود از عملیات بی‌اهمیت جنگی در اطراف دژهای نظامی و غیره، ولی اکنون تمام اروپا تبدیل به صحنه جنگ شده بود. دهقانان فرانسوی نخست در مصر می‌جنگیدند، سپس در ایتالیا، و بعد در روسیه. نیروهای کمکی آلمان و ایتالیا در لشکرکشی روسها شرکت کردند، نیروهای آلمانی و روسی پس از شکست ناپلئون، پاریس را اشغال کردند و غیره. بدین ترتیب، آنچه پیش از این تنها به وسیله افراد خاصی و بیشتر افراد ماجراجو تجربه می‌شد، یعنی آشنایی با اروپا، یا حداقل با بخشهایی از آن، در این دوره تبدیل به تجربه صدها هزار یا میلیون‌ها نفر از مردم شده است.

از این رو می‌توان دید که امکانات مشخصی برای انسانها فراهم آمده است تا موجودیت خود را، به مثابه چیزی که از لحاظ تاریخی مشروط است، درک کنند و بتوانند چیزی را در تاریخ ببینند که بر زندگی روزمره‌شان تأثیر می‌گذارد و بی‌واسطه به آنها مربوط می‌شود. بنابراین دلیلی وجود ندارد که در اینجا تنها به دگرگونی و تغییراتی که در فرانسه به وقوع پیوسته است پردازیم. این تصور کاملاً بدیهی است که حیات فرهنگی و اقتصادی مردم به‌طور کلی با چنین تغییرات عظیم و شدید و پی‌درپی در این دوره، دستخوش از هم‌گسیختگی و آشفتگی شده باشد. به‌هرحال، می‌توان متذکر شد که ارتش‌های انقلابی و بعد هم ارتش ناپلئون به هر کجا که گام

گذاشت، بقایای فتودالیسم را یا به‌طور کامل و یا محدود مضمحل کرد و از میان برد؛ برای مثال، در راین‌لند و ایتالیا. تفاوت فرهنگی و اجتماعی میان راین‌لند و بقیه آلمان که تا تاریخ انقلاب ۱۸۴۸ هنوز بسیار برجسته بود، میراثی بود که از دوره ناپلئون رسیده بود و توده‌های وسیعی از مردم، نسبت به پیوند میان این تغییرات اجتماعی و انقلاب فرانسه آگاه بودند. در اینجا یک‌بار دیگر یادآوری برخی بازتاب‌های ادبی بی‌مناسبت نیست: گذشته از خاطرات دوران جوانی هاینه که قبلاً به آن اشاره کردیم، بسیار آموزنده خواهد بود که نخستین فصول از اثر استاندال به نام *صومعه پارم* را بخوانیم تا متوجه شویم که چه تأثیر ماندگاری حاکمیت فرانسه در ایتالیا برجای گذارده است.

این در ماهیت انقلاب بورژوازی است، مشروط به آنکه به صورتی جدی تا پایان ادامه پیدا کند، که انگاره ملی تبدیل به خصیصه [ذاتی] توده‌های وسیعی از مردم می‌شود. در فرانسه، تنها در نتیجه انقلاب و حاکمیت ناپلئون بود که احساس ملیت به تجربه و ویژگی دهقانان و قشرهای پایینی خرده‌بورژوازی و غیره تبدیل گردید و برای نخستین بار آنها احساس کردند که فرانسه کشور خودشان است، سرزمین مادری خود آفریده خودشان.

اما بیداری حس ملیت و به همراه آن احساس و فهم تاریخ ملی، تنها مربوط به فرانسه نبود. جنگ‌های ناپلئون در هر نقطه‌ای که برپا می‌شد، موجی از احساس ملی و مقاومت مردمی در برابر غلبه و فتوحات ناپلئون برمی‌انگیخت، یعنی تجربه‌ای از شور و غیرت برای استقلال ملی. یقیناً، به‌طوری که مارکس می‌گوید: این نهضتها غالباً عرصه‌ای بود برای «تجدید حیات و واکنش» [در برابر مهاجم]، چنان‌که در اسپانیا و آلمان و غیره شاهد آن بودیم. از سوی دیگر، در لهستان، مبارزه برای استقلال و شعله‌ور شدن احساسات ملی، اساساً مترقی بود. اما نسبت‌های «تجدید حیات و واکنش» در جنبش‌های ملی فردی هر چه باشد، روشن است که این جنبشها — جنبش‌های واقعی توده‌ای — ناگزیر احساس و تجربه‌ای از تاریخ به توده‌های وسیعی از مردم می‌بخشید. توسل به استقلال ملی و خصیصه ملی ضرورتاً در پیوند با بیداری دوباره نسبت به تاریخ ملی و خاطرات گذشته و عظمت پیشین و لحظات بی‌حرمی ملی، که خواه به ایدئولوژی مترقی یا ارتجاعی متجر شود، قرار دارد.

بدین ترتیب در این تجربه توده‌ای از تاریخ است که عناصر ملی از یک سو در ارتباط با مسائل دگرگونی‌های اجتماعی قرار می‌گیرند؛ و از سوی دیگر، تعداد بیشتری از مردم نسبت به پیوند میان تاریخ ملی و تاریخ جهان آگاهی می‌یابند. این آگاهی فزاینده از ویژگی تاریخی پیشرفت به تدریج بر داوری درباره شرایط اقتصادی و مبارزه طبقاتی اثر گذاشت. در قرن هجدهم، تنها عده‌ای از منتقدان سرمایه‌داری پویا، یعنی خرده‌گیران بدله‌گوی لُغزخوانی بودند که استثمار کارگران

به وسیله سرمایه‌دار را برای نشان دادن اینکه نظام سرمایه‌داری شکل غیرانسانیت‌تری است، با اشکال دیگر استثمار در دوره‌های گذشته مقایسه می‌کردند؛ (لانگه). یک چنین مقایسه مشابهی در مبارزهٔ ایدئولوژیک بر ضد انقلاب فرانسه و به همان شکل سطحی از لحاظ اقتصادی، و ارتجاعی از نظر گرایش، نیز میان سرمایه‌داری و فئودالیسم به‌جز خوانی رمانتیک‌سلف سلطنت طلب تبدیل شده بود. ستمگری و نانسانی بودن سرمایه‌داری، هرج و مرج و بی‌نظمی رقابت، انهدام و نابودی [پیشه‌وران] خرده‌پا توسط تجار عمده و بزرگ، پست و کم‌بها کردن فرهنگ به وسیلهٔ تغییر شکل همه‌چیز به کالا - همهٔ اینها به شیوه‌ای عموماً ارتجاعی در گرایش با شرح و چکامه‌ای اجتماعی از دوران قرون وسطی مقایسه شده بود؛ دوره‌ای که به آن به‌مثابهٔ دورهٔ همیاری مسالمت‌آمیز میان طبقات می‌نگریستند، عصری از رشد انداموار فرهنگ. اما اگر بیشتر گرایشی ارتجاعی در این قبیل نوشته‌های جدلی تسلط داشت، نباید فراموش کرد که در این دوره بود که اندیشهٔ سرمایه‌داری، نخست به عنوان عصری تاریخی و مشخص از پیشرفت پدید آمد، و این اندیشه نیز در آثار نظریه‌پردازان بزرگ سرمایه‌داری نبود که پدیدار شد، بلکه در نوشته‌های دشمنان آنان بود. تنها کافی است که در اینجا ذکر از سیسموندی بکنیم، کسی که به‌رغم آشفتگی نظری دربارهٔ مسائل اساسی، مسائل تاریخی مشخصی را در باب پیشرفت و توسعهٔ اقتصادی با روشنی هرچه‌تمامتر مطرح می‌کند. آری، تنها کافی است که دربارهٔ رأی و نظر او، مبنی بر اینکه در دوران باستان پرولتاریا به خرج جامعه زندگی می‌کرد، در حالی که در دوران مدرن (عصر حاضر) این جامعه است که به خرج پرولتاریا زندگی می‌کند، قدری بیندیشیم.

این بیان به روشنی نشان می‌دهد که گرایشهایی به سوی تاریخگرایی آگاهانه‌ای پس از افول ناپلئون، یعنی در دورهٔ حیات [اجتماعی] و اتحاد مقدس به اوج خود می‌رسد. بی‌گمان، روح تاریخگرایی که در ابتدا رواج پیدا کرد و شأن رسمی یافت، ارتجاعی و ماهیتاً شبه‌تاریخی بود. تفسیر تاریخی و نوشتارهای تبلیغی و آثار ادبی هواخواهان سلطنت مشروع روح تاریخی را در مقابلهٔ بنیادی با روشنگری و اندیشهٔ انقلاب فرانسه رشد و گسترش داد. آرمان هواخواهان سلطنت مشروع بازگشت به شرایط ماقبل انقلاب بود، یعنی ریشه‌کن ساختن بزرگترین رویدادهای تاریخی عصر از متن تاریخ.

بنابراین، تفسیر تاریخ، رشدی «انداموار» و طبیعی و غیرمحسوس و خاموش دارد که هیچ چیزی را در چارچوب نهادهای مشروع جامعه که به علت خدمت مورد احترام و تکریم هستند تغییر نمی‌دهد؛ و علاوه بر آن هیچ چیزی را آگاهانه دگرگون نمی‌سازد. فعالیت انسان در تاریخ به‌طور کلی ممنوع است. مکتب تاریخی حقوق آلمان حتی حق ملت‌ها را برای وضع قوانین

جدید انکار می‌کند؛ و ترجیح می‌دهد که قوانین کهنه و مسخره فئودالی آداب و رسوم را همچنان برای «رشد انداموار» خود نگاه دارد.

بدین ترتیب زیر علم تاریخگرایی و مبارزه بر ضد «غیرتاریخی و انتزاعی» بودن روح روشنگری، چیزی به نام شبه‌تاریخگرایی (تاریخ باوری) پدید می‌آید، یعنی ایدئولوژی عدم تحرک و بی‌جنبشی و بازگشت به قرون وسطی. بدین سان می‌بینیم که چگونه تکامل تاریخی به شکل بی‌رحمانه‌ای به نفع این اهداف سیاسی واپسگرایانه تحریف می‌شود؛ و نادرستی ذاتی ایدئولوژی واپسگرایانه [فئودالی] با توجه به این حقیقت که رجعت سلطنت به فرانسه بنا به دلایل اقتصادی ناگزیر است، از لحاظ اجتماعی به‌سازش با سرمایه‌داری که در این فاصله رشد کرده بود تن در می‌دهد و در واقع حتی خواهان حمایت نسبی آن از لحاظ اقتصادی و سیاسی می‌شود. (برای مثال، وضع دولتهای ارتجاعی در پروس و اتریش و غیره که نمونه‌های مشابهی هستند.) پس، شالوده‌هایی که بر پایه آن تاریخ از نو نوشته می‌شود اینهاست. شاتوبریان تلاش تب‌آلودی می‌کند تا در تاریخ، برای آنکه آرمانهای انقلابی دوره ژاکوبینها و ناپلئون را از لحاظ تاریخی حقیر و کم‌بها سازد، تجدیدنظر کند. او و دیگر شبه‌مورخان یا به اصطلاح تاریخ‌نگاران ارتجاع تصویر شاعرانه و کاذبی از جامعه هماهنگ و ازلی و آرمانی ترسیم می‌کنند. و این تفسیر تاریخی از قرون وسطی، تصویر دوران فئودالیت را در رمان رمانتیک دوره بازگشت سلطنت تعیین می‌کند.

به‌رغم این میان‌مایگی ایدئولوژیک شبه‌تاریخگری (تاریخ باوری) مشروعه‌خواهان (هوداران سلطنت)، تفسیر تاریخی از قرون وسطی، تأثیر بی‌نهایت نیرومندی اعمال می‌کند. این امر، هرچند تحریف‌شده و نادرست، مع‌هذا، نمایشی بود ضروری از لحاظ تاریخی از دوره انتقال که با انقلاب فرانسه آغاز شده بود و مرحله جدیدی از تحول [اجتماعی] که دقیقاً با بازگشت سلطنت شروع می‌شود، مدافعان پیشرفت انسانی را وادار می‌سازد که سلیح ایدئولوژیک جدیدی برای خود اختراع کنند. ما با اشتیاقی سرکش و رام‌ناشدنی شاهد ستیز روشنگری با مشروعیات تاریخی و تداوم بقای فئودالیسم بودیم؛ و به‌همین سان دیدیم که چگونه سلطنت‌طلبی مابعد انقلابی دقیقاً ابقای خود را به‌مثابه محتوای تاریخی در نظر می‌گرفت. مدافعان پیشرفت پس از انقلاب، ناگزیر می‌بایست به مفهومی دست یابند که ضرورت تاریخی انقلاب فرانسه را اثبات کند و دلایلی ارائه دهد که انقلاب فقط اوج یک روند تدریجی تکامل تاریخی بود و نه یک زوال ناگهانی آگاهی انسان؛ یا فاجعه‌ای طبیعی در تاریخ بشر آن‌طور که کوویر^{۱۴} آن را توصیف کرده است، و اینکه این روند تنها مسیر گشوده بر روی تکامل آتی بشریت است.

این امر، به هر تقدیر، به معنای تغییر نگرش در تفسیر پیشرفت انسان در مقایسه با روشنگری است. پیشرفت دیگر اساساً به عنوان مبارزه‌ای غیر تاریخی میان خرد انسانی و بی‌خودی استبداد فئودالی دیده نمی‌شود. بنابر تفسیر جدید معقولیت پیشرفت انسانی به نحو روزافزونی در تضاد درونی نیروهای اجتماعی در خود تاریخ ظاهر می‌شود؛ و برحسب این تفسیر، خود تاریخ حامل و تحقق‌بخش پیشرفت انسانی است. در اینجا مهمترین چیز، آگاهی رو به رشد تاریخی از نقش تعیین‌کننده‌ای است که مبارزه طبقاتی در تاریخ در [امر] پیشرفت انسان بازی می‌کند. جوهر و روح تازه نوشتارهای تاریخی که به طرز روشنی در آثار تاریخدانان مهم فرانسوی دوره بازگشت سلطنت قابل رؤیت است، دقیقاً روی این موضوع متمرکز شده است: موضوعی که نشان می‌دهد چگونه از لحاظ تاریخی جامعه بورژوازی مدرن از درون مبارزه طبقاتی میان اشرافیت و بورژوازی، مبارزه‌ای که در سراسر «قرون وسطای شاعرانه» با شدت جریان داشت، سربرآورده است که آخرین مرحله تعیین‌کننده آن، انقلاب کبیر فرانسه بود. این انگارها، نخستین تلاشها را برای تناوب تاریخی عقلانی فراهم آورد، تلاش برای درک ماهیت تاریخی و خاستگاههای دوران کنونی از لحاظ عقلانی و علمی. نخستین تلاش و اقدام در مقیاس کلان برای چنین دورگرایی و متناوب‌گردانیدن تاریخ، قبلاً توسط کندرسه^{۱۵} در اواسط انقلاب فرانسه در اثر اصلی و بزرگ تاریخی - فلسفی‌اش انجام شد. این انگارها در دوره بازگشت سلطنت بود که بیش از پیش متحول شد و از لحاظ علمی بسط و گسترش یافت. در واقع در آثار یوتویستهای بزرگ است که دورگرایی یا تناوب تاریخ از افق جامعه بورژوازی فراتر می‌رود. و اگر این گذار، این گام و رای سرمایه‌داری مسیرهای فوق‌العاده‌ای را پی گیرد، مع‌هذا پایه انتقادی - تاریخی‌اش - به‌ویژه در مورد فوریه - با نقد ویرانگری از تضادهای جامعه بورژوازی در پیوند است. در [آثار] فوریه، به‌رغم ماهیت خیالپردازانه اندیشه‌اش درباره سوسیالیسم و راههای رسیدن به آن، تصویر سرمایه‌داری با چنان وضوح و روشنی خردکننده‌ای در تمامی تضادهای آن ترسیم شده است که مفهوم ماهیت گذرای این جامعه، گویی به‌صورتی ملموس و مجسم در برابر ما قرار دارد. این مرحله جدید در دفاع ایدئولوژیک از پیشرفت انسان، بیان فلسفی خود را در آثار هگل بازی می‌یابد. همان‌طور که دیدیم، موضوع محوری، تاریخی نشان دادن ضرورت انقلاب فرانسه بود، بیان اینکه انقلاب و تحول تاریخی، به‌طوری که پوزشگران و توجیه‌کنندگان هواخواه مشروعیت فئودالیسم مدعی آن بودند، نه در برابر هم قرار دارد و نه ضد یکدیگر است. و فلسفه هگل اساس و پایه‌ای فلسفی برای این مفهوم از تاریخ فراهم می‌کند. کشف قانون عام تبدیل کمیّت به کیفیت به وسیله هگل، اگر از لحاظ تاریخی به آن نگاه شود، یک روش‌شناسی فلسفی است، برای این مفهوم که انقلابها مؤلفه‌های ضروری و اندامواری هستند از تکامل و

اینکه بدون چنین «خط‌گرهی تناسبها» تکامل حقیقی، هم در واقعیت ناممکن است و هم از لحاظ فلسفی غیرقابل تصوّر.

براین اساس، مفهوم روشننگری انسان از لحاظ فلسفی متغی است، یعنی حفظ و اعتلای آن به سطحی بالاتر (aufgehoben). بزرگترین مانع در درک تاریخ در مفهوم روشننگری غیرقابل تغییر بودن انسان نهفته است. بدین ترتیب، هر تغییری در جریان تاریخ، در موارد مفرط، صرفاً به معنای تغییری است در ظاهر (شیوه پوشش) و به‌طور کلی، صرفاً زیر و رو شدنهای اخلاقی خود آن شخص. فلسفه هگل تمامی استنتاجات را از تاریخ‌نگری پیش‌رونده جدید بیرون می‌کشد. این [فلسفه] انسان را به مثابه محصول خود [انسان] و فعالیت خود او در تاریخ می‌بیند. و حتی اگر این فرآیند تاریخی چنان به‌نظر رسد که آرمانگرایانه روی سرش ایستاده است، و حتی اگر حامل این فرآیند در «جان جهان» رمزآميز نیز شده باشد، مع‌هذا، هگل این جان جهان را به مثابه تجسمی از دیالکتیک تکامل تاریخی می‌بیند:

بدین‌سان روح در برابر خودش قرار می‌گیرد [یعنی در تاریخ: لوکاج] و باید بر خودش فائق آید، به‌عنوان مانعی حقیقتاً دشمن با هدف خودش: یعنی تکامل... در روح... مبارزه‌ای سخت و پایان‌ناپذیر بر ضد خودش است. آنچه روح بدان تمایل دارد، درک مفهوم خودش است، در عین حال که این مفهوم را از خودش پنهان می‌سازد، و از این بیگانگی خود از خویشانش مغرور و لبریز از رضامندی است... درحالی‌که در شکل روحانی‌اش حالت متفاوتی دارد [از آنچه در طبیعت وجود دارد: لوکاج]؛ در اینجا تغییری نه صرفاً در سطح، که در مفهوم به وقوع می‌پیوندد. و این خود مفهوم است که اصلاح می‌شود.

هگل در اینجا توصیفی شایسته و درخور تأمل - البته به‌شیوه‌ای ایدئالیستی و انتزاعی - از تغییر ایدئولوژیک که در این عصر به وقوع پیوسته است، به دست می‌دهد. در دوره‌های پیشین، اندیشه به‌گونه‌ای تضادآمیز میان مفهوم تقدیرگرایانه انطباق‌قانونمند همه وقایع و رویدادهای اجتماعی و غلو درباره امکانات دخالت آگاهانه در تکامل اجتماعی، در نوسان بود. اما در هر دو سوی این تضاد و تناقض اصولی که مورد توجه قرار می‌گرفت، [پدیده‌های] «فرا تاریخی» بود که از ماهیت و طبیعت «سرمدی» «خرد» نشأت می‌گرفت. هگل به‌هر تقدیر، در تاریخ فرآیندی را مشاهده می‌کند، فرآیندی که از یک‌سو به وسیله نیروهای برانگیزنده درونی تاریخ به پیش حرکت می‌کند، و از سوی دیگر تأثیر خود را به تمامی پدیده‌های زندگی انسان، از جمله اندیشه، می‌گسترده. بدین ترتیب او [هگل] کل زندگی بشریت را به مثابه یک فرآیند عظیم تاریخی می‌بیند.

بدین سان در هر دو مورد، هم در شیوه متحقق تاریخی و هم روش فلسفی، یک انسانگرایی جدید و یک مفهوم جدید از پیشرفت به ظهور می‌رسد. انسانگرایی که در آرزوی حفظ دستاوردهای انقلاب فرانسه به عنوان اساس فسادناپذیر تکامل آینده بشر است، و این انقلاب [انقلاب فرانسه] را (و همه انقلابها در تاریخ را به طور کلی) به عنوان اجزای ترکیب‌کننده یا مؤلفه‌های ضروری و چاره‌ناپذیر پیشرفت انسان در نظر می‌گیرد. البته، این انسان‌باوری تاریخی خود فرزند عصر خود بود و قادر نبود که از محدوده همان عصر فراتر رود - مگر در اشکال خیالپردازانه‌اش، به طوری که در مورد یوتوپیه‌های بزرگ صادق بود. انسان‌گرایان بزرگ و مهم بورژوازی این دوره، خود را در وضع متناقضی می‌یابند: درحالی که آنها ضرورت انقلابهایی را که در گذشته به وقوع پیوسته درک می‌کنند و در آنهاست که شالوده و اساس همه آنچه منطقی و عقلانی است می‌بینند که اکنون نیز ارزش تأیید و تصدیق دارد، مع‌هذا، پیشرفت آینده را از این پس برحسب تکامل تدریجی و مسالمت‌آمیز بر پایه این دستاوردها تعبیر می‌کنند. به طوری که لیف شیتز به درستی در مقاله‌اش درباره زیبایی‌شناسی هگل نشان می‌دهد، آنها به دنبال و در جستجوی چیزهای مثبتی در نظام جهانی هستند که توسط انقلاب فرانسه به وجود آمد و دیگر ضرورتی برای انقلاب نوی برای تحقق نهایی این چیزهای مثبت احساس نمی‌کنند. این مفهوم آخرین دوره عظیمت روشنفکری و هنری انسانگرایی بورژوازی، هیچ ارتباطی به دفاعیه سترون و سطحی سرمایه‌داری که بعدها (و تا حدودی هم‌زمان) به راه افتاد، ندارد. این مفهوم بر پایه کنکاشی بی‌رحمانه حقیقت‌جو و کشف و افشای تمام تناقضات موجود در روند پیشرفت قرار دارد. در ضمن این مفهوم از هیچ انتقادی از وضع کنونی رویگردان نیست؛ و حتی اگر نتواند آگاهانه از افق روحی عصر خود فراتر رود، با وجود این، احساس سرکوب مداوم ناشی از تعارضات وضع تاریخی سایه‌ای سنگین بر تمامی آن مفهوم تاریخی می‌افکند. این احساس که - به‌رغم مفهوم فلسفی و تاریخی آگاهانه‌ای که پیشرفت بدون وقفه و صلح‌آمیز را بشارت می‌دهد - شخص درگیر تجربه آخرین شکوفایی عقلی بازگشت‌ناپذیر ولی کوتاه‌مدت بشریت است که به‌طریق بسیار متفاوت و همسو با ویژگی ناآگاهانه این‌گونه احساس در آثار بزرگترین نمایندگان این دوره به اشکال گوناگون بروز می‌کند. مع‌ذالک، به‌همان دلیل، نقطه تأکید عاطفی کاملاً یکسان است. [اگر] به نظریه قدیمی ایثار گوته^{۱۱}، جغد مینروای هگل^{۱۲} که فقط در شامگاه به پرواز درمی‌آید، به احساس فاجعه همه‌گیر بالزاک^{۱۳} و مانند اینها بیندیشیم، درخواهیم یافت که این انقلاب ۱۸۴۸ بود که برای نخستین بار، نمایندگان باقیمانده این عصر را با دو گزینه مواجه ساخت: یا شناسایی و تأیید چشم‌اندازی که دوره جدید در تکامل بشری به‌نمایش می‌گذاشت، حتی اگر مانند هاینه با شقاق رنج‌آور روحی همراه باشد؛ و یا سقوط به‌ورطه

توجیه‌کنندگان و مشاطه‌گران سرمایه‌داری رو به انحطاط، به طوری که مارکس بلافاصله پس از انقلاب ۱۸۴۸ به گونه‌ای نقادانه در مورد شخصیت‌های مهمی چون گیزو^{۱۹} و کارلایل^{۲۰} نشان داد.

.....
این مقاله از فصل اول کتاب *رمان تاریخی (The Historical Novel)* اثر گنورگ لوکاج، تحت عنوان:
«شکل کلاسیک رمان تاریخی» برگرفته و ترجمه شده است.
.....

پہی نوشتہا :

1. Scudéry
2. Calpranéde
3. *Castle of Otranto*
4. Walpole
5. Boy Live
6. Lesage
7. *Moll Flanders*
8. Smollett
9. Burke
10. de Maistre
11. Winckelmann
12. Lessing
13. Herder
14. Cuvier
15. Condrcet
16. Goethes theory of 'obnegation'
17. Hegels Owl of Minerva
18. Balzacs Sense of Universal doom
19. Guizot
20. Carlyle

